

ای فرستاده تو را وهم بیابان نگشد

□ بر تخت عمل (سیاوش کسرای)

زبده جراحان قلبم را جراحی کردند به تیغ

دشمنم بودند یا دوست بماند به کنار

تیغ می هشتند در قلب من و با خونم

علم را رونق بی فایده می بخشیدند

[قلب من از گزش تیغ به هم می پیچید

و دل من می شد دست به دست]

من به هر سو که نگه می کردم می دیدم،

روی مهتابی ها، ایوان ها

با چه حرص و ولعی قلبم را

می جویدند برادرهایم

وز ته حنجره ی پاره و خونینم دشمن می خواند

غزلی در ره بیداد برای عشاق

و مَش تحسین می کردم با گوشه ی چشم

این صداها نه صدای من بود

و نه چندان دور از آوازم

و من سرگردان

در به در در پی آن نغمه سرا بلبلِ پر ریخته می گردیدم

پرسشی چون مرغی سرکنده

می‌زند پر پر در برزن و کوی
ولی این جا همه از حرف زدن می‌ترسند
[...] و شگفتا که در این شام بلند
که سراپرده‌ی شب را به گنج اندود نمایند چو روز
هر که حتی از خود می‌ترسد
و چنین است که هر نیمه‌ی شب آینه‌ها می‌شکنند

[قلب من می‌گیرد]

[قلب من می‌گرید]

روز بیداریِ گل‌های به غم خفته‌ی ما در گلدان
روز برخاستنِ بانگ از بام
روز آغوش گشودن‌های پنجره‌ها
روز رنگین شدن پوشش‌ها
خون آن چلچله‌ی پیک بهار
بر در و پیکر این شهر شتک زد بی‌گاه

دل من چون مرغی در قفسی تنگی کرد

چه کسی باید زین پس لب ایوان شما
لانه‌ای از گل و خاشاک کند
تا بدانید بهار آمده است؟
همه خرسند بدانیم که آبی برسانیم به مرغان قفس
غافل از آن که همه سینه سپیدانِ بهار
خال گلگون بر قلب
مرگ را مهمانی پیش‌رس‌اند

[قلب من در ورق تقویمی می‌چکد و می‌خشکد]

[...] تو هم ای شعر مدد گر نکنی
بند از این بانگ عصب سوز کجا بگشایم؟
وین همه ایمان را
که نمی گنجد در مذهب این بی مهران
با چه اندیشه‌ی آرامی بخشی بِنشانم در خویش؟
آه بودایی هم نیستم آخر که شبی
بالی از آتش بر شانه خود نصب کنم
و به سیمایی سنگی، بی درد
در پی لبخندی جاویدان
رستگاران از این غمکده پروازکنم
عشق‌ها مان کوچک
کینه‌ها مان اندک
دست‌ها مان مومی
قلب‌ها مان کوکی
من در این شهر عروسک به چه کس روی کنم؟

پای گهواره‌ی خالی همه‌مان
مادرانی شده‌ایم
که یکی یک دانه
طفل اندیشه‌ی خود را شب و روز
جامه‌ی جشن عروسی به عبث می پوشیم

[دست‌ها در کار است
و خموشانه بر گردنه‌های قلبم
چرخ ارابه‌ی سنگینِ زمان می‌گذرد
کار می‌برد
پنس می‌گیرد
نبض‌ها می‌جهد از تندِ خون؛
دست‌ها درکار است]

دست از دوستی و پرچم و پیغام تهی است
دست بر کاغذ کج می رود و می آید
دست، دستان را می بندد
دست با تجربه در قلب تو می کارد تیغ
دست در پیرهن زیر زنان می پوید
دست النگوی طلا می جوید
دست عشرت طلب و هر جایی است
دست من با سردی دست مرا می گیرد
وین نه من تنها هستم به چنین تنهایی [...]

[می خلد سردی تیغی در من
مرگ را آینه می گیرد قلبم بی ترس
زندگی را می پوید چو گلی خشکیده]

مرگ را دیدم در گورستان پیر و دوتا
و به راهی دیگر
زندگی را دیدم با سبیل گل های پژمرده
- که نمی داد پیشیزی پی یک دسته گلش رهگذری -
وز بر هر دو گذشتم خاموش
و رها کردم از بام بلند
بادبادک ها را
که به دنباله ی رقصنده شان در ره باد
حلقه ی حسرت من بود که آویخته بود

[قلب من گلدان سرخ بلور
و در آن دستانی
که برای زدن پیوندی شاخ گلی می جویند]

عشق امروزه کجا می‌پلکد؟
[...] دور از آن خانه‌ی رویایی شعر و تصنیف
و نمایش‌های بیهوده
راستی عشق کجا مسکن دارد در شهر؟

[ناشناسی به در قلبم سر می‌کوبد
می‌خراشد ناخن
بانگ بر می‌دارد:
«تا نگندم از جا گل میخ قلبت را
این در کهنه به رویم بگشا؛ مهمانم»]

زندگی، بی‌من و تو، تازه نفس می‌گذرد، می‌دانی؟
[...] این جهان تنگ است بهر من و تو؟
یا که چشم و دل ما تنگی دارد به جهان؟
فرصتی نیست در این هنگامه
که پذیرای پسند کج ما باشد کس [...]

[به سوی کودکی‌ام می‌تابد قلبم همچون گل سرخ
که تماشا را در آینه‌گون آب زلال
سر فرو می‌آرد]

یاد دارم به یکی روز، لب نهر کرج
که پُلش از سیلی پیچان ویران شده بود
پیرمردی مردم را همه از خرد و بزرگ
حمل می‌کرد ز سویی به دگر سو بر پشت
هر کسی از راهی آمده بود
و به راه دلخواهش می‌رفت
مبدأ و مقصد مردم را او کار نداشت

پیر مرد آن جا پل بود به یک پول سیاه

[قلب من می کند از شط عروقم امداد

قلب من گسترشی می گیرد

قلب من اینک بندرگاهی است

که در آن شادی و غم زورق سرگردانند]

من بر این راه که پایانش مه پوشیده است

و پل پشت سرم را سیلی پیچان ویران کرده است

و در این شب که بلند است صدای دشمن

- و صداهای بلند

رونقی دارد در خاموشی -

تا نگه دارم ایمانم را

و ترسم از تنهایی ها

تا مرا وهم بیابان نگشد در ظلمات

تا که شاید به جوابی برسم

می دهم بانگ دلم را پرواز

غزلی می خوانم در عشاق: [...]

□ يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ (۱) قُمْ فَأَنْذِرْ (۲) وَرَبِّكَ فَكَذَّبَ (۳) وَثِيَابَكَ فَطَهَّرْ (۴) وَالرُّجْزَ فَاهْجُرْ (۵) وَلَا تَمْنُنْ تَسْتَكْثِرُ (۶) وَلِرَبِّكَ فَاصْبِرْ (۷) فَإِذَا نُقِرَ فِي النَّاقُورِ (۸) (سوره مبارکه مدثر)

ای کشیده ردای شب بر سر، (۱) برخیز و بیم ده. (۲) و پروردگار خود را بزرگ دار. (۳) و جامه‌ی خویشتن را پاک نما. (۴) و از پلیدی دور شو (۵) و منت مگذار و فزونی مطلب (۶) و برای پروردگارت شکیبایی کن. (۷) پس چون در صور دمیده شود [...]

فریادی

چون تیغهی چاقو

در تاریکی

فریادی

جلّاد همه‌ی هیاهوها

خشمی در راستا

که بنشانند

تیر کلام را

در جایی که باید

خشمی بی آشتی

خشمی گرسنه

خشمی هار

که عابران سر به راه را

هراسندگانی سنگ به دست گردانند

چابک‌تر از گربه‌ای بر دیوار

هشیارتر از دزدی بر بام

و سهمگین‌تر از بهمنی بر کوه

بیدار

بیدار

بیدار

بیدارتر از عاشق شب‌زنده‌دار

در کوچه

شکارچی

نه شکار؛

و شکارگاهی

به پهنای فرهنگ

و جست و جویی در بادروبه‌ی تاریخ

تا از هر تفاله‌ای حتی،

شیره‌ای

و از استغاثه و نفرین و سرود

واژه به وام گرفتن

و آنگاه کمینگاهی؛

و نه در کمینِ یک تن

که در کمینِ کسان

در کمینِ یک نسل

می‌شنوی شاعر!

برخیز که الهام بر تو فرود می‌آید

بشنو که این وحیِ زمینی است

فریادِ گرسنگیِ قلب

بنویس!

اینک شعری گستاخ

شعری مهاجم

شعری دگرگون‌کننده

رستاخیز

□ آنگاه روح[القدس] عیسی را به بیابان برد تا ابلیس او را بیازماید.

چهل روز و چهل شب روزه گرفت، پس گرسنه شد. آزماینده نزدیک آمد و گفت: «اگر برگزیده‌ی خدا هستی، بگو این سنگ‌ها نان شود» اما او پاسخ داد: «مکتوب است: آدمی تنها نه به نان زنده است بلکه به هر کلامی که از دهان خدا صادر شود [زنده گردد]». (انجیل متی، باب چهارم، آیات ۴-۱)

□ و هنگامی که [از محل تلاقی دو دریا] گذشتند [موسی] به یار جوان خود گفت: «غذایمان را بیاور که به راستی ما از این سفر رنج بسیار دیدیم.» (۶۲) گفت: «دیدنی [چه شد]؟ وقتی کنار آن صخره جای گرفتیم، من [بازگو کردن جریان] ماهی را فراموش کردم، و [کسی] جز شیطان، یاد کردن آن را از خاطر من بُرد؛ و [ماهی] به گونه‌ای شگفت‌انگیز راه خود را در دریا پیش گرفت [ورفت].» (۶۳) گفت: «این همان است که در پی آن بودیم.» [...] (۶۴) (سوره مبارکه کهف)